

جایی میان رفاقت و فروپاشی

حس عجیبی است، شاید هم باید گفت شکافی درونی، وقتی انسان در جایی از مسیر زندگی ناگهان به این نتیجه می‌رسد که انگار تعداد دشمنانش از دوستانش پیشی گرفته است؛ نه به این معنا که جهان واقعاً چنین نظمی پیدا کرده، بلکه به این دلیل که سرخوردگی - وقتی از نزدیکترین حلقه‌ها می‌آید - نقشه‌ی ذهنی ما از جهان را تغییر می‌دهد. انسان در آن لحظه دیگر با آمار واقعی رابطه‌ها زندگی نمی‌کند، بلکه با شدت تجربه‌ی زخم‌ها زندگی می‌کند. و زخم، وقتی از جایی می‌آید که انسان برای آن «سنگ تمام گذاشته»، کیفیتی متفاوت دارد؛ نوعی گسست از اعتماد، نوعی فرو ریختن تدریجی تصویر انسان از انسان.

در این میان، نکته‌ی دردناک‌تر آن است که اغلب انسان‌ها، دیگری را نه بر اساس آنچه انجام داده، بلکه بر اساس آنچه انجام نداده یا مطابق انتظارشان نبوده، قضاوت می‌کنند. گویی تمامی گذشته در یک «نشد» خلاصه می‌شود. این سازوکار، اگرچه در ذات روان انسانی ریشه دارد، اما در برخی بسترهای اجتماعی، به‌ویژه در شرایط تنش‌زده چون ایران و دیاسپورای ایرانی، به شکل افراطی بروز می‌کند و تبدیل به یک الگوی رفتاری می‌شود. همین‌جاست که ما ناچار می‌شویم میان آشنایی، دوستی و رفاقت تمایز قائل شویم؛ زیرا همه‌ی رابطه‌ها ظرفیت تحمل بحران را ندارند. **رفاقت، در معنای اصیل خود، نه هم‌نظری، بلکه توان ایستادن در دل اختلاف است - و دقیقاً به همین دلیل است که کمیاب شده است.**

اگر به پیرامون خود نگاه کنیم، می‌بینیم که سرخوردگی به یک تجربه‌ی مشترک بدل شده است. تقریباً هر کسی در جایی از زندگی‌اش از شکافی سخن می‌گوید که انتظارش را نداشته؛ از رابطه‌ای که ناگهان فرو ریخته؛ از انسانی که روزی «خودی» بوده و امروز «دیگری» شده است. آنچه این شکاف‌ها را در زمانه‌ی ما تشدید کرده، پیوند خوردن آن‌ها با امر سیاسی است. **سیاست، که در معنای کلاسیک خود باید میدان تنظیم اختلافات و مدیریت منافع باشد، در بسیاری از روابط به ابزاری برای تعیین هویت مطلق انسان‌ها تبدیل شده است.** نتیجه آن است که افراد نه بر اساس کنش‌هایشان، بلکه بر اساس نسبتشان با یک جریان سیاسی سنجیده می‌شوند.

در چنین فضایی، انسان‌ها دیگر به‌مثابه موجوداتی پیچیده و چندلایه دیده نمی‌شوند، بلکه به برجسب‌هایی فروکاسته می‌شوند: این طرف یا آن طرف، موافق یا مخالف، با یا علیه. این فرایند تقلیل، در نهایت به حذف انسان منجر می‌شود؛ زیرا آنچه باقی می‌ماند، نه فرد، بلکه تصویری ساده‌سازی شده و اغلب تحریف‌شده از اوست. این همان نقطه‌ای است که رابطه‌ها فرو می‌ریزند - نه به‌دلیل اختلاف، بلکه به‌دلیل ناتوانی در تحمل اختلاف.

شاید بتوان یکی از ریشه‌های این وضعیت را در نوعی «توهم تملک حقیقت» جست‌وجو کرد. ما، در بسیاری از موارد، نه فقط بر این باوریم که به حقیقت نزدیک شده‌ایم، بلکه ناخودآگاه خود را مالک آن می‌دانیم.

گویی آن را بلعیده‌ایم و دوباره پس داده‌ایم، و دیگر جایی برای شک، برای تردید، برای گفت‌وگو باقی نمانده است. در چنین حالتی، گفت‌وگو بی‌معنا می‌شود، زیرا گفت‌وگو زمانی ممکن است که امکان خطا برای خود نیز پذیرفته شود. اما وقتی فرد یقین دارد که حقیقت را «در اختیار» دارد، دیگری به‌طور خودکار در موقعیت خطا، یا حتی انحراف قرار می‌گیرد. از این‌جا به بعد، فاصله گرفتن، برچسب زدن و در نهایت حذف، نه یک انتخاب، بلکه یک «واکنش طبیعی» به نظر می‌رسد. با این حال، اگر بخواهیم از این چرخه‌ی فرساینده خارج شویم، ناگزیر از بازاندیشی در چند سطح هستیم.

نخست، تفکیک حوزه‌ها: این‌که بپذیریم همه‌چیز نباید در همه‌جا وارد شود. همان‌گونه که در یک محیط حرفه‌ای، اختلاف نظر سیاسی نمی‌تواند جایگزین معیارهای کاری شود، در روابط انسانی نیز نباید به تنها معیار قضاوت تبدیل گردد.

دوم، بازگشت به گفت‌وگوی مبتنی بر فهم، نه اقناع. پرسیدن به‌جای حکم دادن، شنیدن به‌جای پاسخ آماده داشتن. مثال ساده‌اش همین است که به‌جای متهم کردن، از دیگری بپرسیم چه تجربه‌ای او را به این نقطه رسانده است.

سوم، و شاید مهم‌تر از همه، پذیرش این واقعیت است که هیچ عقیده‌ای - هرچقدر هم برای ما بدیهی و درست به نظر برسد - ارزش فروپاشی کامل روابط انسانی را ندارد. تاریخ نشان داده است که جامعه‌هایی که در آن‌ها شکاف‌های اجتماعی از حدی عبور می‌کند، نه تنها به حقیقت نزدیک‌تر نمی‌شوند، بلکه توان زیستن مشترک را از دست می‌دهند. و جامعه‌ای که توان زیستن مشترک را از دست بدهد، حتی اگر به‌ظاهر بر سر یک ایده به توافق برسد، در درون خود متلاشی است.

از این‌رو، شاید باید در پایان، به جای جست‌وجوی پیروزی‌های مطلق، به امکان بازسازی تعادل بیندیشیم. تعادلی که نه از حذف، بلکه از پذیرش تفاوت‌ها شکل می‌گیرد. و در این مسیر، یک ضرورت بیش از هر چیز خود را نشان می‌دهد:

ما به یک آشتی ملی نیاز مندیم؛ آشتی‌ای نه فقط میان مردم با یکدیگر، بلکه میان جامعه و حکومت، میان شهروندان و نهادها، میان فرد و ساختار.

زیرا تنها و تنها در پناه چنین آشتی‌ای است که تعادل می‌تواند به جامعه بازگردد. و جامعه‌ای که تعادل خود را از دست داده باشد، نه امروز پایداری دارد و نه فردایی قابل تصور.